

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰

خداوندا زمانیکه به شهر تو رسیدم، تو خودت را کنار کشیدی و از من پنهان شدی، وقتی هم که در روز الست این سفر را آغاز کردم و از تو جدا شدم، تو از من خداحافظی نکردی.

مولانا در این بیت به سفری اشاره می کند که هوشیاری که امتداد خداست از جهان بی فرمی و معنا به جهان فرم و ماده، آغاز می کند.
هوشیاری که بی شکل و بی زمان بود وارد فرم می شود و از جماد به نبات و از نبات به حیوان و بعد از حیوان به انسان تکامل می یابد.

هوشیاری در انسان وارد ذهن می شود و با اقلام ذهنی هم هویت می شود و ذهن آخرین مرحله حضور هوشیاری در فرم است.

مدتی جوشیده ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن
مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۰۵

در ذهن هوشیاری در اثر همانیده شدن با چیزها و جدا شدن از آنها به یک پختگی می رسد، که منظور او از آمدن به این جهان، رسیدن به این پختگی است، تا بتواند با تجربه محدودیت و جدایی، دوباره هوشیارانه به اصل خود باز گردد.

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی
باز بیایی به وطن با خبری، پر هنری
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خداوند به انسان وعده داده که بعد از تجربه جدایی و محدودیت و رسیدن به پختگی، دوباره همدیگر را خواهند دید و با هم یکی خواهند شد.

چسبیدن هوشیاری به فرم، در انسان بسیار شل و نازک است و به راحتی می تواند از فرم جدا شود، بنابراین طبق سخن مولانا، در انسان هوشیاری دوباره به شهر خدا رسیده، یعنی این سفر در انسان می تواند به پایان برسد و قیامت انسان فرا برسد، و هر انسانی در این لحظه می تواند به خداوند زنده شود و هوشیاری بر خود قائم شود.

اما اشکال کار کجاست که معشوق از او پنهان شده و با اینکه در شهر اوست، این وصال صورت نمی گیرد.

طبق سخن مولانا و تمامی بزرگان، اشکال کار این است که انسان در ذهن در اثر همانیده شدن با جسمها هوشیاری جسمی پیدا کرده و فقط قادر به دیدن جسمهاست و هوشیاری اولیه خودش را که از جنس عدم و بی فرمی بود، از دست داده، بنابراین قادر به دیدن خداوند نیست.

برای اینکه انسان بتواند دوباره به جنس اولیه خودش تبدیل شود و با معشوق ملاقات کند، باید دوباره مرکزش را از جنس عدم کند و این کار با پذیرش اتفاق این لحظه و فضاگشایی در اطراف آن صورت می گیرد.

شهر خداوند، شهر عدم و فضای یکتایی است و دیدار مجدد ما با خداوند در فضای یکتایی صورت می گیرد. برای ملاقات مجدد خدا و عیان شدن او بر ما، انسان باید از مرکز همانیده سفر کند و با شناسایی یک به یک همانیدگیها و انداختن آنها، آسمان درون را باز کند و ملاقات با خدا صورت بگیرد.

نکته دیگری که مولانا در این بیت به آن اشاره می کند این است که خداوند هیچ گاه از امتداد خودش یعنی انسان، خداحافظی نکرده، یعنی جدایی انسان از خداوند، توهم است، خداوند جهان را خلق نکرده بلکه او خود جهان است و خالق از مخلوق و آفریدگار از آفریده جدا نیست، او در تمام ذرات عالم وجود دارد، او در طول این سفر با ما بوده و هر لحظه می خواسته که خودش را در وجود ما جاری سازد اما چیزی که مانع این کار شده، یکی دانستن خود با من ذهنی و عقل جزئی آن، که ما را از دانایی ایزدی محروم کرده است.

خدا با توست حاضر نحنُ اقرب

در آن زلفی و بی آگه چو شانه

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶

خدا همیشه با ماست و او خود ماست و مایی وجود ندارد، تنها خداست و همه چیز خود اوست در تجلیات گوناگون.

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان
مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

آن معیت کی رود در گوش من
تا نگرדם کرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۸ و ۴۱۷۹

واژه معیت که به معنی خدا با ماست هر جا که باشیم، با ذهن قابل فهم نیست، مگر اینکه فضا را باز کنیم و از همانیدگی‌ها سفر کنیم به فضای گشوده شده درون.

او تو است اما نه این تو، آن تو است
که در آخر واقف بیرون شو است
مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴

خداوند ، تو است اما نه تو به عنوان من ذهنی، بلکه آن توی اصلی تو، که در این لحظه فهمیده که باید از من ذهنی خداحافظی کند.

سفر ما کوچک شدن به من ذهنی و گشوده تر شدن به فضای درون است و طی کردن این سفر توسط خود او صورت می گیرد و کار ما تنها تسلیم بی قید و شرط و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.

از حد خاک تا بشر، چند هزار منزلست
شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲

از مرحله خاک و جماد تا ذهن، تو را مرحله به مرحله بردم و در اینجا هم تو را نمی گذارم بمانی.

بر گذشتی زبسی منزل اگر یادت هست
مکن استیزه کزین مصطبه هم بر گذری
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۳

مصطبه: جایگاه

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائک پر و سر
مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۳

در مرحله دیگر از ذهن انسان نیز می گذرم تا در مرتبه فرشتگان پر و بال و سری در آورم.

ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر
تو باز شاهی باز پر، سوی صفیر پادشا
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶

خانه آب و گل کجا، خانه جان و دل کجا
یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من

این دل شهر رانده، در گل تیره مانده
ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من

یارب اگر رسیدمی، شهر خود و بدیدمی
رحمت شهریار من وان همه شهر یار من

رفته ره درشت من، بار گران زپشت من
دلبر بردبار من، آمده برده بار من
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷

با تشکر
پروین از مرکزی

